



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

پیرامون فروپاشی جوامع نوع شوروی

کمال خسروی



مهر ۱۴۰۳

توضیح «نقد»: این نوشته نخستین بار در شماره‌ی ششم نشریه‌ی «نقد»، آذرماه ۱۳۷۰ (دسامبر ۱۹۹۱)، انتشار یافت.

چپ رادیکال مسلماً نه در پای‌کوبی تلویزیون‌های بورژوازی برای نمایش مکرر صحنه‌ی فروکشیدن مجسمه‌های لنین شریک است و نه در اندوه تراژیک متولیان و ریزه‌خوارانی که بر گرد این تندیس‌ها ضریح امام‌زاده‌های نان‌آور خود را بر پا کرده بودند و اکنون سرشکسته و پریشان یا راه‌انتحار را پیشه می‌کنند و یا بوسه بر آستان سرمایه می‌زنند. اما زمین‌لرزه‌ای اجتماعی و تاریخی که این بناهای سست‌بنیاد را به لرزه درآورده و تاب استواری تندیس‌های تنومند را از آن‌ها ستانده است، زمین را زیر پای چپ رادیکال نیز به تکان واداشته است؛ آن‌چنان که چپ نمی‌تواند بر سکویی استوار بایستد و با غول‌پلیدی که شادمان و پای‌کوبان هاضمه‌ی خود را برای بلعیدن بخش عظیمی از نیروی کار انسانی آماده می‌کند، به مقابله برخیزد: چپ در مفصل بحران تئوری انتقادی و بحران چشم‌انداز تاریخی رهایی انسان در برزخ ایستاده است.

این برزخ، اما تنها معضل گروه کوچک روشنفکرانی نیست که در فاصله‌ی رؤیا و بیداری، در شکاف بین ایده‌های مبهم تحقق‌نیافته و واقعیت خشک و زمخت هستی‌پذیرفته، تقلا می‌کنند. این برزخ همانا، بازتاب موقعیت عینی و اجتماعی طبقه‌ای است که در فاصله‌ی نخستین تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی خویش و چشم‌انداز بلاواسطه‌ی اسارت و استثمار قدیمی، بی‌چاره و درمانده ایستاده است. هم‌چنین، بازتاب جایگاه اجتماعی طبقه‌ای است که در فاصله‌ی آرمانی گویی بربادرفته و تداوم استثمار روزمره، شاهد و ناظر گنگ رویدادهای شتابان است.

چپ از یک‌سو در منگنه‌ی فشاری مضاعف است؛ زیرا هم شرایط عینی زندگی‌اش لحظه به لحظه سخت‌تر می‌شوند و هم شمار وظایف دشواری که پیش رو دارد، بیش از پیش افزایش می‌یابند. از سوی دیگر، اگر این موقعیت تاریخی تازه را در پرتو منطق تحول تاریخی بنگریم، می‌بینیم که فشارهای اقتصادی و اجتماعی به‌طور عینی، و فشارهای سیاسی و ایدئولوژیک به‌طور ذهنی، تاریخاً و منطقاً امکان‌گشایش‌نوینی را نوید می‌دهند. چپ باید این موقعیت و این وظایف را جدی بگیرد.

پیش از هر چیز باید انگشت تأکید را بر این نکته نهاد که علل فروپاشی جوامع نوع شوروی هنوز تحلیل و نقد نشده است. به عبارت دیگر، باید با این تأکید توجه را به سوی دیدگاه‌هایی که مدعی چنین تحلیلی هستند جلب کرد و با بررسی دقیق نقاط عزیمت و پایه‌های استدلال‌شان، نقاط اشتراک و نهایتاً ناتوانی‌شان را در چنین تحلیلی نشان داد.

۱ - انتقاد بورژوایی از جوامع نوع شوروی، علل فروپاشی این جوامع را مسلماً با اتکا به تحلیل خود از شکل‌گیری و سازمان اجتماعی آن‌ها توضیح می‌دهد. دیدگاه بورژوایی، سازمان اجتماعی جامعه‌ی روسیه‌ی بعد از انقلاب اکتبر و پس از آن، سازمان اجتماعی جوامع اروپای شرقی، چین، کوبا و کشورهای نظیر آن‌ها را سوسیالیسم می‌نامد و این نوع سازمان را به‌مثابه‌ی تحقق طرح مارکس و انگلس که نخست به‌دست لنین و بلشویک‌ها جامعه‌ی عمل پوشیده است، تلقی می‌کند. مشخصات این نوع جوامع که در عین حال مشخصات سوسیالیسم نامیده می‌شود، به‌لحاظ سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و ایدئولوژیک تعریف شده است. از نظر سیاسی دولت در این جوامع مسلماً نهادی است توتالیتر که تمام امور را در دست دارد و تمام شئون زندگی اجتماعی را تعیین می‌کند. استبداد و خودکامگی رهبران، وجه مشخصه‌ی این دولت است. دیدگاه بورژوایی، استالین و دولت استالینی را نمونه‌ی ایده‌آل رهبر و دولت در جامعه‌ی سوسیالیستی می‌داند و از هیچ فرصتی برای تأکید بر این نکته که استالین وارث برحق لنین، و لنین به‌نوبه‌ی خود شاگرد وفادار مارکس است، دریغ نمی‌کند. چنین دولتی، تنها با اتکا به سازمان پلیسی و اطلاعاتی بسیار وسیعی که بر همه‌ی شئون زندگی فردی و اجتماعی سلطه دارد، می‌تواند به حیات خود ادامه دهد. به‌همین دلیل، فروکشیدن مجسمه‌ی دزرژینسکی، که بنیان‌گذار ک. گ. ب نامیده می‌شود، سمبل ناتوانی این سازمان امنیتی و اطلاعاتی و در نتیجه اضمحلال دولت سوسیالیستی است.

از نظر اقتصادی، وجه مشخصه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی، امحای شکوفایی فردی تلقی می‌شود، زیرا با از میان برداشتن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، رقابت را که با سرشت انسان عجین است، حذف می‌کند. به این ترتیب زمینه‌ی تلاش انسان را برای حفظ خود به قیمت نابودی دیگران، تلاشی که در تحلیل نهایی موجب شکوفایی و رونق کل جامعه است، نابود می‌کند. انتقاد بورژوایی هیچ‌گاه از تکرار این اعتراض که حذف مالکیت خصوصی بر ابزار تولید با سرشت انسان ناسازگار است، خسته نشده است؛ و در ارائه‌ی نمونه‌هایی برای فلاکت انسان در جوامع نوع شوروی — جوامعی که در آن‌ها گاه مالکیت یک ماشین

تحریر هم ممنوع بوده است — در مضیقه قرار نگرفته است. انتقاد بورژوازی هرگز از هیچ فرصتی برای سوسیالیستی قلمداد کردن جوامع نوع شوروی فروگذار نکرده و در تأکید خود بر ضرورت برقراری مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و رقابت سرمایه‌دارانه در این جوامع، هرگز صراحت لهجه‌اش را از دست نداده است. به عبارت دیگر، انتقاد بورژوازی هرگز نپذیرفته است که خوش‌رقصی‌های «دمکراتیک» رهبران پیشین و کنونی جوامع نوع شوروی ضامن مطمئنی برای بسط روابط سرمایه‌داری در این جوامع باشند. رهبران سیاسی غرب و تئوریسین‌های بورژوا همواره تأکید کرده‌اند که درست است قلب‌شان برای مردم گرسنه‌ی شوروی در سینه می‌تپد و درست است که سرما و قحطی تهدیدکننده‌ی میلیون‌ها نفر خواب آرام را از چشم نگران آن‌ها ستانده است، اما بی‌تعارف، تا زمانی که تکلیف امنیت سرمایه، یعنی به‌طور دقیق تکلیف مالکیت مطمئن و بی‌خطر بر ابزار تولید روشن نشده باشد، نمی‌توان به ندای «قلبی برای روسیه»^۱ پاسخ مثبت داد. هرچه باشد، سرمایه محصول و مروج عقلانی شدن روابط اجتماعی است و در نتیجه نمی‌تواند به‌جای سرش، به فرمان قلبش تصمیم بگیرد.

البته این که پس از چندین و چند کنفرانس و پس از به‌دست‌آوردن تضمین‌های نسبتاً قانع‌کننده می‌شود برخی محصولات کشاورزی انبارهای بازارهای مشترک را — که قرار بوده است به دریا بریزند — روانه‌ی شوروی کرد، ناشی از ناتوانی سازمان‌های مدافع محیط زیست برای دفاع از حقوق ماهیان و حیوانات آبی نیست، بلکه ناشی از کابوسی است که شیخ میلیون‌ها انسان گرسنه — آن‌هم در جامعه‌ای که چفت و بست کنترل دولتی در آن سست شده است — می‌آفریند. کابوسی که زنان سرمایه را از ترس این که مبادا آن‌چه رشته شده، پنبه شود، می‌لرزاند. امروز شوق سرمایه برای فتح بازارهای بکر، نمی‌تواند خود را از چنگ کابوس «وقایع غیرقابل پیش‌بینی» رها کند، زیرا این عنوان ظاهر بی‌ضرر «وقایع غیرقابل پیش‌بینی»، اصطلاحی است که زبان دیپلماتیک برای نامیدن انفجارهای لجام‌گسیخته‌ی اجتماعی و انقلابی انتخاب کرده است و بورژوازی به‌خوبی می‌داند که این نام‌گذاری محترمانه هیچ چیز از محتوای وحشتناکش نمی‌کاهد. به‌همین دلیل نیز، رهبران شوروی در مذکرات‌شان با رهبران غربی همواره تأکید می‌کنند که برای «گدایی» نیامده‌اند و به‌عنوان شاهد، احتمال «وقایع غیرقابل پیش‌بینی» را به حریف گوشزد می‌کنند و به‌خوبی می‌دانند که این اصطلاح برای رهبران دولت‌های بورژوا نیازی به ترجمه ندارد. همه‌ی آن‌ها به‌خوبی می‌دانند که حتی در عصر بی‌اعتبار شدن انقلاب‌ها و ارزش‌هایی که به واژه‌ی انقلاب گره خورده‌اند،

^۱ عنوان برنامه‌ی تبلیغاتی یکی از کانال‌های تلویزیونی آلمان برای جمع‌آوری کمک برای شوروی.

بهتر است از به‌کار بردن این‌گونه واژه‌ها پرهیز کنند. آن‌ها که کوس رسوایی انقلاب‌ها را بر بام عالم می‌زنند، بیش‌تر از بسیاری انقلابیون ناباور به امکان انقلاب باور دارند.

به این ترتیب از دیدگاه بورژوازی وجه مشخصه‌ی اقتصاد و تولید مادی در جامعه‌ی سوسیالیستی، عقب‌ماندگی و رکود است؛ در جا زدن رشد صنعتی و ویرانی تولید کشاورزی است.

از نظر روابط اجتماعی انسان با انسان، سوسیالیسم به این روایت برابر است با مرگ دموکراسی، با حذف آزادی فردی، با امحای آزادی بیان، اجتماعات، تحزب و غیره. حذف دموکراسی نیز به‌نوبه‌ی خود برابر است با از بین رفتن زمینه‌های رشد و شکوفایی فرد و در تحلیل نهایی پژمردگی جامعه. جامعه‌ی سوسیالیستی منکر و نقطه‌ی مقابل نظام پارلمانی است و نظام پارلمانی شرط اجتناب‌ناپذیر تحقق دموکراسی محسوب می‌شود. پارلمان نه تنها ناموس و قاموس دموکراسی است، بلکه کشفی است برگشت‌ناپذیر که به‌طور جاودانه امکان زندگی آزاد انسان‌ها را در کنار یک‌دیگر تأمین خواهد کرد. تعریف پارلمان نیز، آن قدرها دشوار نیست. مردم حق دارند هرچند سال یک‌بار، آزادانه حاکمان خود را انتخاب کنند. تعیین این‌که چه کسی حق انتخاب کردن و انتخاب شدن دارد، کار قانون اساسی است و قانون اساسی هم البته با توجه به شرایط زمانی و مکانی مختلف، تفاوت می‌کند. مثلاً اگر در فلان جامعه شرکت کمونیست‌ها در انتخاب کردن، چه رسد به انتخاب شدن، ممنوع باشد، البته خللی در دموکراسی پارلمانی ایجاد نمی‌کند. قانون اساسی جمهوری پارلمانی آزادی **بدون قید و شرط** همه‌ی گروه‌ها و احزاب و عقاید و برنامه‌های سیاسی را به‌رسمیت می‌شناسد و معتقد است که بدون قید و شرط بودن، اصلاً مغایرتی با قید و شرط گذاشتن برای این یا آن گروه یا حزب ندارد. حفظ نظام پارلمانی نخستین اصل قانون اساسی بورژوازی است و با اتکا به عقل سلیم و استدلالی که عوام هم آن‌را می‌توانند بفهمند و بپذیرند، فعالیت کسانی را که خواهان سرنگونی این نظام‌اند، ممنوع می‌کند. با این‌همه، اگر در قانون اساسی جامعه‌ای آزادی بدون قید و شرط همه‌ی احزاب و گروه‌ها تضمین شده باشد، جز آزادی آن‌ها که معتقد به برقراری و حفظ روابط سرمایه‌داری در جامعه‌اند، مسلماً شرط جمهوری پارلمانی رعایت نشده است. این جامعه غیرآزاد و حکومتش توتالیتر است. به‌رحال همان‌طور که هر عقل سلیمی هم می‌تواند بپذیرد، منظور بورژوازی از آزادی، آزادی خودش است و آن‌جا که خودش آزاد نباشد، آزادی نیست.

با این ترتیب یک وجه مشخصه‌ی دیگر جوامع سوسیالیستی از نظر بورژوازی، فقدان پارلمان و آزادی احزاب سیاسی است؛ عاملی که هم فقدان آزادی فردی و هم ضرورت حکومت تک‌حزبی در این جوامع را توضیح می‌دهد. به‌عبارت دیگر، پارلمان به‌مثابه‌ی معیاری برای تعیین قلمرو آزادی به‌کار می‌آید و مرزهای

آزادی را از نآزادی در حکومت تک‌حزبی تا آزادی صوری در دموکراسی پارلمانی تعیین می‌کند. بنا به شیوه‌ی استدلال بورژوازی حکومت تک‌حزبی ماهیتاً مبتنی است بر حذف امکان آزادی عقیده، در نتیجه برای ایجاد این امکان، ناگزیر باید به قطب مقابل آن، یعنی دموکراسی پارلمانی رفت. اما دموکراسی پارلمانی نیز خود مبتنی است بر حق انتزاعی. بنابراین آن چه در استدلال بورژوازی حذف می‌شود، امکان دموکراسی حقیقی است. به‌همین دلیل حرکت جوامع نوع شوروی به‌سوی دموکراسی پارلمانی، در واقع از استدلال بورژوازی پیروی می‌کند.

تعریف جنبه‌ی ایدئولوژیک جامعه‌ی سوسیالیستی برای بورژوازی هرگز کار دشواری نبوده است، اگرچه مبارزه‌ی ایدئولوژیک بورژوازی برای اثبات جنبه‌ی ایدئولوژیک جامعه‌ی سوسیالیستی به آسانی پیش نرفته است. از این دیدگاه جامعه‌ی سوسیالیستی یعنی ادغام حزب، دولت و ایدئولوژی مارکسیستی یا کمونیستی در یک ارگان واحد و سراسری. به این ترتیب دیگر نه جایی برای آفرینش هنری و ادبی باقی می‌ماند و نه فرصتی برای شکوفایی فرهنگی. نظام آموزشی موظف است به قوانین جاودان و مقدس ماتریالیسم دیالکتیک وفادار بماند و علوم طبیعی و اجتماعی نیز وظیفه‌ای جز این ندارند که تنها در راه اثبات این قوانین بکوشند. در این جامعه، علم به‌خودی‌خود بی‌ارزش است. تا آن جا که بتواند شاهدهی برای درستی اصل تغییر کمیت و کیفیت ارائه دهد، وظیفه‌اش را انجام داده و اگر هم هوس حقیقت‌جویی به سرش بزند، از راه علم پرولتری خارج شده و به چاه علم بورژوایی افتاده است.

از این دیدگاه، دولت در جامعه‌ی سوسیالیستی، برخلاف دولت در دموکراسی پارلمانی ایدئولوژیک است. ایدئولوژی حاکم نیز هدف دیگری جز بسط روابط فرادستی-فرودستی ندارد. انسان جامعه‌ی سوسیالیستی، مرتبه‌ای است از سلسله‌مراتبی هرمی. هر فرد — جز رهبر رهبران — هم زیردست و در نتیجه ممتلق و چاپلوس است و هم بالادست و در نتیجه جبار و زورگو. فرمانبر و فرمانده هم‌زمان است. روان‌شناسان هواخواه دموکراسی، حتماً تاکنون تئوری‌های بی‌بدیلی درباره‌ی انشقاق شخصیت و اسکیزوفرنی اجتماعی در انسان جامعه‌ی سوسیالیستی ساخته و پرداخته‌اند.

همان‌طور که اشاره شد، اگرچه جنبه‌ی ایدئولوژیک جامعه‌ی سوسیالیستی برای دیدگاه بورژوایی کاملاً بدیهی است، اما مبارزه‌ی ایدئولوژیک بورژوازی برای نشان دادن این جنبه همیشه آسان نبوده است. از بین بردن خاطره‌ی احترام‌آمیز نبرد استالین‌گراد و شکست فاشیسم، از ذهن میلیون‌ها آدمی که به جنبش‌های ملی، ضداستعماری و حتی مذهبی خود رنگ سوسیالیستی می‌زدند، کاری توان‌فرسا برای دستگاه ایدئولوژیک بورژوازی بوده است. برعکس امروز، سیر وقایع از قدرت خلاقه‌ی ایدئولوگ‌های بورژوا سبقت

گرفته است و نمایش صاف و ساده‌ی آن چه در شوروی یا آلمان شرقی گذشته و می‌گذرد، یا مصاحبه‌ی تلویزیونی با رهبران سوسیالیست بلغارستان، آلبانی یا یوگسلاوی گوی سبقت را از خلاقیت ادبی و هنری و قدرت استدلال علمی ایدئولوگ‌های بورژوا می‌رباید. امروز بورژوازی می‌تواند حقوق‌های گزافی را که به استادان، نظریه‌پردازان، حقوق‌دانان و دانش‌مندان در مؤسسات تحقیقاتی می‌پرداخته، پس‌انداز کند و تنها آن‌ها را به مدال افتخاری برای فعالیت‌های ثمربخش گذشته‌شان مفتخر سازد. امروز هیچ محصول سینمایی پرخرجی از هالیوود نمی‌تواند به اندازه‌ی یک فیلم مستند سیاه و سفید از وضع زندگی کارگران سیبری، کارگران اروپایی را از سوسیالیسم بترساند. حمله‌ی عظیم و سراسری ایدئولوژی بورژوایی به انقلاب، به سوسیالیسم و به تئوری انتقادی و انقلابی، امروز برای انتخاب اسلحه در مضیقه نیست.

تصویری که دیدگاه بورژوایی از چهره‌ی ایدئولوژیک جامعه‌ی سوسیالیستی ارائه می‌دهد، با نقش دوگانه‌ی ایدئولوژی «حقوق بشر» آسان‌تر قابل توضیح می‌شود. بورژوازی ایدئولوژی «حقوق بشر» را ایدئولوژی نمی‌داند، در نتیجه فقدان رعایت «حقوق بشر» را در جامعه‌ی سوسیالیستی شاخص سلطه‌ی ایدئولوژی بر این جوامع تلقی می‌کند و با اتکا به ماهیت «غیرایدئولوژیک» بیانیه‌ی حقوق بشر، نظام جامعه‌ی بورژوایی را عاری از سلطه‌ی ایدئولوژی حاکم قلمداد می‌کند.

تحلیل بورژوازی از علل فروپاشی جوامع نوع شوروی اساساً مبتنی است بر موضع **ماقبل تجربی**^۱ و **طبقاتی** بورژوازی نسبت به سوسیالیسم. این نکته واجد اهمیت بسیاری است، زیرا موضع ماقبل تجربی نسبت به سوسیالیسم و توضیح علل فروپاشی جوامع نوع شوروی از این موضع، روشی است که تنها ویژه‌ی بورژوازی نیست. از این دیدگاه، سیر تحول جوامع نوع شوروی، از آغاز شکل‌گیری‌شان تا کنون، **مثال** بارزی برای درستی موضع بورژوازی نسبت به سوسیالیسم است. بنا بر این علل فروپاشی در خود واقعیت اجتماعی نهفته نیست، بلکه واقعیت اجتماعی خود محصول نادرستی دیدگاه سوسیالیستی ارزیابی می‌شود.

دیدگاه بورژوایی فروپاشی جوامع نوع شوروی را نشانه‌ی **شکست تاریخی** سوسیالیسم و کمونیسم می‌داند، شکستی که **از همان آغاز مقدر** بوده است. باید توجه داشت که تأکید «علمی» بورژوازی بر تاریخ و واقعیت جوامع نوع شوروی برای اثبات بی‌اعتباری سوسیالیسم و کمونیسم، موضعی ایدئولوژیک-طبقاتی است که در لفافه‌ی بیانی‌شناسانه پیچیده شده است. این که ما مدعی شویم که واقعیت نادرستی یک تئوری را نشان می‌دهد، همیشه دو پیش‌شرط دارد. اول این که از پیش نسبت به

¹ apriori

نادرستی تئوری مطمئن نیستیم و ثانیاً اگر واقعیت با تئوری ناسازگار بود، به‌طور بلاواسطه به نادرستی تئوری رأی نمی‌دهیم، چه بسا که شرایط تحققش فراهم نبوده باشد. تاریخ علم مثال‌های فراوانی از تئوری‌هایی که در آغاز متناقض با واقعیت جلوه می‌کرده‌اند، به‌دست داده است. به‌عبارت دیگر وقتی ما تئوری را با واقعیت محک می‌زنیم، فرض می‌گیریم که تئوری می‌تواند درست یا نادرست باشد، و در پایان، واقعیت را **دلیلی** برای نادرستی تئوری می‌دانیم و نه **مصدق** یا **مثالی** برای نادرستی آن. فرق می‌کند. از دیدگاه بورژوازی، سوسیالیسم محکوم به شکست است و واقعیت جوامع نوع شوروی، تنها نقش **مثال** خوبی را ایفا می‌کند که می‌تواند برحق بودن دیدگاه بورژوازی را نشان دهد. این شیوه‌ی برخورد، تئوری را از آغاز درست یا نادرست تلقی می‌کند و واقعیت را خدمت‌گزار موضع ماقبل تجربی خود می‌داند؛ اگر هم واقعیت «مثال خوبی» برای درستی موضعش نبود، آن‌گاه ناگزیر می‌شود سر و دم واقعیت را به قواره‌ی موضعش ببرد. فرق نمی‌کند. اگر تئوری مارکس را از آغاز محکوم به شکست بدانیم، آن‌گاه هر موفقیتی در واقعیت را ناگزیریم به هر شیوه‌ی ممکن وارونه جلوه دهیم تا به موضع ما لطمه‌ای وارد نیاید. برعکس اگر تئوری مارکس را از آغاز جاودانه درست بدانیم، آن‌گاه ناگزیریم هر برگه‌ای علیه آن‌را، پنهان کنیم. به این ترتیب نخستین مدعی تحلیل و نقد علل فروپاشی جوامع نوع شوروی، کاری بیش‌تر از بیان ایدئولوژیک موضع طبقاتی بورژوازی انجام نمی‌دهد.

۲ - دومین دیدگاه مدعی تحلیل علل فروپاشی جوامع نوع شوروی، دیدگاه مارکسیسم رسمی است، یعنی دیدگاه احزاب حاکم یا سابقاً حاکم در این جوامع و احزاب برادر و نیمه‌برادر آن‌ها در سراسر جهان. این دیدگاه گذشته از آن‌که مانند دیدگاه نخست مسلماً علل فروپاشی را بر اساس تحلیل خود از نحوه‌ی شکل‌گیری جوامع نوع شوروی توضیح می‌دهد، وجوه اشتراکِ شاخص دیگری نیز با دیدگاه نخست دارد که در همان آغاز قابل رؤیت‌اند. اما برای جسته نمودن این وجوه اشتراک باید تقسیم‌بندی درونی حاملین دیدگاه دوم را با دقت بیش‌تری مورد مطالعه قرار داد.

دیدگاه دوم نیز در برخورد به تاریخ و واقعیت جوامع نوع شوروی روشی همانند دیدگاه اول دارد، منتهی با نقطه‌ی عزیمتی وارونه. از نظر مارکسیسم رسمی، تئوری مارکس و سوسیالیسم مارکسیستی، که از بلشویسم و لنین به آن‌ها رسیده است، به‌طور ماقبل تجربی درست است. در نتیجه هر واقعه‌ای که دلیلی بر رد آن باشد، یا توطئه‌ی بورژوازی است یا ناشی از کمبود معلومات کسانی که آن واقعه را تشریح می‌کنند. از آن‌جا که مارکسیسم **ایدئولوژی** دیدگاه دوم است، کارکر تنظیم‌کننده‌ی هستی اجتماعی گروهی را دارد که حکومت را در دست دارد. در نتیجه، واقعیت **به‌طور واقعی** در چشم اینان وارونه جلوه می‌کند و این

واقعیت خیالی به طور واقعی جلوه داده می‌شود. به همین دلیل وقتی این ایدئولوژی کارایی خود را از دست می‌دهد و نظام سیاسی مبتنی بر آن امکان پایداری ندارد، حاملان آن بر سر یک دوراهه قرار می‌گیرند: یا همین واقعیت تازه را در شکل سوسیال دمکراتیک آن کماکان تحقق این بار واقعی مارکسیسم، یا راه درست تحقق سوسیالیسم تعریف می‌کنند و یا به سوی انزوا در فرقه‌های کوچکی میل می‌کنند که با بدخویی، خشونت، نوستالژی در انتظار رستاخیز خدای مرده‌ی خویش ریاضت می‌کشند و گناه‌کاران شوریده بر این خدای مرده را از روز ظهور مهدی موعودی می‌ترسانند که جهان را به دریایی از خون کافران بدل خواهد کرد.

احزاب و گروه‌های کمونیستی هوادار شوروی، که اکنون همگی یک‌باره و فی‌الجمله به احزاب سوسیال دمکراتیک بدل شده‌اند، جزو بخش سابق‌الذکرند. این گروه از این که به وسیله‌ی بلشویسم از «مارکسیسم اصیل» منحرف شده‌اند، خود را نکوهش می‌کنند و به خود انتقاد دارند! از این که منشویک‌ها را در تاریخ شوروی و منشویسم را در هر جنبش اجتماعی دشنام داده‌اند، از این که چند صباحی همراه تروتسکی شده‌اند، از این که فریب دیکتاتوری پنهان لنین و دیکتاتوری آشکار استالین را خورده‌اند، از این که کائوتسکی را یک عمر مرتد دانسته‌اند و خلاصه از این که کمونیست در معنای معین تاریخی آن بوده‌اند، به شدت پشیمان‌اند. اما به تناسب اوضاع و احوال اجتماعی مختلف و به تناسب محیطی که در آن حضور دارند، خود را هم‌چنان منتسب به مارکس می‌دانند. اگر کمونیست‌های کشورهای به اصطلاح جهان سوم‌اند، خود را پیرو حقیقی و راستین تئوری مارکس مبتنی بر ضرورت رشد نیروهای مولده معرفی می‌کنند و از این که چشم‌شان پیش از این به وسیله‌ی لنین بسته شده بوده است، متأسف‌اند. آن‌ها از «انقلاب علیه کتاب کاپیتال» سرخورده‌اند و اکنون بدون انقلاب، خواستار تحقق «ایدئولوژی کاپیتال»‌اند. اگر سوسیالیست‌های کشورهای اروپایی‌اند، ترجیح می‌دهند اسم مارکس را تنها به عنوان دانشمند برجسته‌ی قرن نوزدهمی در اسناد خود ذکر کنند و بیش‌تر مایلند که در کنار مارکس، از شایستگی‌های لاسال و سپس برنشتاین نیز یاد کنند. هم‌اینان، البته در محافل خصوصی که ضرر سیاسی چندانی را موجب نمی‌شود و برعکس وجهه‌ی شخصی را ترمیم می‌کند، از مارکس هم دفاع می‌کنند.

این بخش از مارکسیسم رسمی که از تاریخ واقعی خویش شرمگین است، اما هنوز قصد ندارد از مرزهای سوسیال دموکراسی تجاوز کند، بهترین لقمه‌های تئوریک را در سفره‌ی مباحثات و انتقادهای چپ نو یافته است. کسانی که تا دیروز انتقادهای چپ نو را به مثابه‌ی اعتراض سوسیال دمکراتیک به مارکسیسم و کمونیسم محکوم می‌کردند، حالا واژه‌ها و اصطلاحات چپ نو را به طور جویده جویده تکرار می‌کنند و به

این ترتیب نشان می‌دهند که لااقل در ارزیابی انتقادِ چپ نو صادق بوده‌اند و منطق منسجمی داشته‌اند! زیرا، تا زمانی که خود به احزاب سوسیال دمکرات بدل نشده بودند حاضر نبودند انتقادهایی را که سوسیال دمکراتیک می‌نامیدند، بپذیرند!

بخش دیگری از حاملین دیدگاه دوم، وجه اشتراک دیگری با دیدگاه بورژوازی دارند و به همین دلیل نیز سرنوشت دیگری داشته‌اند. اینان کسانی هستند که در سوسیالیستی خواندن و کمونیستی نامیدن جوامع نوع شوروی با بورژوازی رقابت داشته‌اند. کسانی که حتی تا همین دو سال پیش هم حاضر بودند به گورباچف رضایت بدهند و کماکان از سوسیالیسم در شوروی دفاع کنند؛ آن‌هم از سوسیالیسمی که مسلماً شجره‌ی طیبه‌اش به مارکس می‌رسد و تازه اشکال‌های غیردمکراتیک استالینیستی‌اش هم در دمکراتیسم پرسترویکا برطرف شده است. اما از آن‌جا که حتی همین سوسیالیسم گورباچفی هم نتوانسته است در برابر قدرت واقعیت دوام آورد، اینان ناگزیر شده‌اند که وجه اشتراک خود را با بورژوازی از زاویه‌ی سوسیالیستی نامیدن این جوامع حفظ کنند، ولی اشتراکی را که با بورژوازی از زاویه‌ی **روش** بررسی و تحلیل داشتند، رها کنند و به «روش علمی» روی آورند. زیرا تا پیش از این نیز از آغاز قسم خورده بودند که حق با مارکس، لنین یا استالین است و واقعیت مجبور است دست و پای خود را به اندازه‌ی این تخت‌خواب ببرد، در نتیجه واقعیت را معیاری برای محک زدن تئوری نمی‌دانستند. اما اکنون ترجیح داده‌اند با انتخاب روش «علمی» اعتراف کنند که واقعیت نادرستی آن تئوری را آشکار کرده است. حاصل این‌که: آن‌چه بود سوسیالیسم بود و از آن‌جا که آن‌چه بود فقر و بدبختی و اسارت بود، پس سوسیالیسم هیچ معنایی جز فقر و بدبختی و اسارت ندارد. معادله‌ی ساده‌ای است. بنابراین آن‌ها، چه زمانی که در قدرت بودند و چه اکنون که در رکاب سرمایه‌غلامی می‌کنند، با بورژوازی هم‌صدار بودند که آن‌چه بود سوسیالیسم بود. این هم‌صدایی البته سرنوشت ویژه‌ی خود را داشته است، زیرا این بخش از مارکسیسم رسمی و شرمنده و پشیمان از سوسیالیسم، چنان دواتشه‌هوادار سرمایه‌داری است که حتی خود بورژوازی را هم دچار حیرت کرده است، به طوری که بورژوازی نمی‌تواند به اندازه‌ی کافی برای درمان لبان سوخته و تشنه‌ی آزادی سرمایه‌داری مرهم تولید کند. به علاوه این تشنگی و ولع آن قدر خطرناک است که گرایش فاشیستی‌اش در بین کروات‌های یوگسلاوی، خود بورژوازی داخلی و خارجی را وحشت‌زده — و البته شرمنده — می‌کند. این دسته از سوسیالیست‌های سابق، نه تنها حالا — و البته به «روش علمی» — به همان نتیجه‌ی اولیه‌ی بورژوازی رسیده‌اند که سوسیالیسم منادی بدبختی بشر است، بلکه علاوه بر دشمنی با سوسیالیسم از آن طلب‌کار هم هستند، چراکه عمرشان و همه‌ی سرمایه‌های به‌دست نیامده‌شان را در «سوسیالیسم» بر بادرفته می‌دانند.

به‌هر حال بازگشت این بخش از سوسیالیست‌ها به «روش علمی» حتی برای خودشان هم ادعایی باورکردنی نیست. حقیقت این است که شکست **ایدئولوژیک** یک جریان اجتماعی خود را در قالب بی‌اعتباری تئوری‌ای جلوه می‌دهد که مدعی تحقق آن بوده است. اگر فاکتور شکست سیاسی و ایدئولوژیک را حذف کنیم، ذره‌ای هم از «روش علمی» باقی نمی‌ماند. کسانی که تا همین دو سال پیش از گورباچف دفاع می‌کردند، گله‌ای از «سوسیالیسم شوروی» نداشتند.

اما شیرازه‌ی تحلیل این دیدگاه از علل فروپاشی جوامع نوع شوروی — که بین همه‌ی بخش‌های درونی آن نیز مشترک است — به‌وسیله‌ی تحلیل این دیدگاه از شیوه‌ی شکل‌گیری این جوامع بسته شده است. از این نظرگاه، سوسیالیسم^۱ محصول رشد نیروهای مولده‌ای است که نتوانسته‌اند چارچوب مناسبات تولید سرمایه‌داری را تحمل کنند. آن‌چه سازمان سوسیالیستی جامعه را در ابعاد سیاسی و ایدئولوژیک می‌سازد، روبنایی است که بر شالوده‌های این نیروهای مولده‌ی جدید بنا خواهد شد. البته این دیدگاه پنهان نمی‌کند که آن‌چه با انقلاب اکتبر در شوروی روی داده است، کاملاً با درک فوق‌منطبق نیست. با این وجود با اتکا به مارکس که معتقد به «کوتاه کردن درد زایمان» بوده است، تفسیر تازه‌ای از تئوری او به‌عمل می‌آورد و با حفظ مبانی، راه را برای شکل‌گیری سوسیالیسم همواره می‌کند. به این ترتیب که: اگرچه نیروهای مولده در چارچوب سرمایه‌داری هنوز آن‌قدر رشد نکرده‌اند که روابط سرمایه‌داری را به‌مثابه‌ی مانعی در برابر خود احساس کنند، اما خود بورژوازی به‌مثابه‌ی طبقه، قدرت پیش‌برد آن‌ها را ندارد. پس پرولتاریا به‌وسیله‌ی حزب پیش‌گامش قدرت سیاسی را فتح می‌کند تا انکشاف نیروهای مولده را ممکن سازد و انکشاف نیروهای مولده نیز به‌خودی‌خود هم ثروت مادی به‌بار خواهد آورد، هم سازمان جامعه را آزادتر خواهد کرد و هم موجب شکوفایی ایدئولوژیک جامعه خواهد شد. به این ترتیب هدف کماکان بسط نیروهای مولده و از **آن‌جا** دست‌یابی به اهداف دیگر است.

در این صورت، هنگامی که پروژه‌ی این نوع سوسیالیسم با شکست روبرو شود، تحلیل علل شکست دشوار نیست. زیرا از آن‌جا که نتوانسته است زیربنا را آن‌طور که لازم است متحول کند، یعنی نتوانسته است نیروهای مولده را به حد لازم رشد دهد و در یک کلام نتوانسته به **اقتصاد** جامعه سر و سامان ببخشد، در نتیجه نظام سیاسی و اجتماعی‌اش از هم پاشیده شده است. هیچ حساب دو دو تا چهارتایی از این روشن‌تر نیست. اتفاقاً دیدگاه بورژوایی نیز که قبلاً لبه‌ی تیز انتقادات خود به جوامع نوع شوروی را بیش‌تر متوجه فقدان دموکراسی در این جوامع کرده بود و عمدتاً از نقض حقوق بشر در آن‌ها می‌نالید (کاری که فعلاً و هنوز درباره‌ی چین می‌کند)، امروز دیگر همه‌ی نیروهای خود را متوجه نمایش ناتوانی اقتصادی و

عقب‌ماندگی فنی و مادی این جوامع کرده است. پیش از این، رقابت و چشم و هم‌چشمی شوروی با کشورهای غرب در زمینه‌ی تسلیحات نظامی و اتمی و نیز پروژه‌های فضایی، مانع ایدئولوژیکی جدی برای تأکید بر عقب‌ماندگی تکنولوژیک شوروی بود، امروز گرسنگی هزاران نفر کارگر معادن سیبری، جایی برای توهم باقی نمی‌گذارد.

اکنون باید دید که این دیدگاه از نیروهای مولد چه درکی دارد و چرا موفق نشده است آن‌ها را آن‌طور که می‌خواسته رشد دهد. مارکسیسم رسمی از همان آغاز رشد نیروهای مولده را رشد صنعت و تکنولوژی فهمیده است و الگویی که مقابل خود داشته، پیشرفت تکنولوژی در کشورهای سرمایه‌داری بوده است؛ الگویی که با تحولات شگرف تکنولوژیک (به‌ویژه پس از جنگ دوم جهانی) دائماً بارآوری اجتماعی نیروی کار را افزایش داده و هر لحظه بر ثروت مادی جوامع سرمایه‌داری افزوده است. اما آن‌چه مارکسیسم رسمی هرگز درک نکرده است، علل و اسبابی است که پیشرفت تکنولوژیک محصول آن‌هاست. به‌عبارت دیگر، آن‌چه در روند افزایش ثروت کشورهای سرمایه‌داری دیده شده است، شرایط فنی تولید و نه روابط اجتماعی بانی و حامی این شرایط فنی است. افزایش مداوم بارآوری نیروی کار اجتماعی در سرمایه‌داری، ذاتی این شیوه‌ی تولید است، زیرا انباشت سرمایه تنها از طریق افزایش سهم اضافه ارزش و افزایش سهم اضافه ارزش از طریق کاهش حجم کار لازم در روزانه کار ثابت عملی است و برای کاهش حجم کار لازم، کم‌تر وسیله‌ای مؤثرتر از افزایش بارآوری نیروی کار است.

تلاش مداوم در جهت پیشرفت تکنولوژیک برای کاهش مقدار کار لازم، شرط بقای سرمایه است. به‌عبارت دیگر، پیش شرط اصلی پیشرفت تکنولوژیک در سرمایه‌داری، حفظ رابطه‌ی سرمایه، یعنی استثمار بیش از پیش کارگر است. چشم‌بندی‌ای که در این‌جا صورت می‌گیرد این است که از دید سرمایه‌دار، بارآوری نیروی کار، بارآوری سرمایه فهمیده می‌شود و از آن‌جا که سرمایه‌دار شرایط عینی تولید (ماشین‌آلات، مواد خام، ساختمان‌ها، تأسیسات ...) را به پروسه‌ی تولید عرضه می‌کند، بارآوری نیروی کار تماماً به حساب بارآوری تکنولوژی گذاشته می‌شود.

آشنا شدن با رمز و راز این چشم‌بندی، درواقع کلید حل این معما را که چرا مارکسیسم رسمی حالا برای رشد نیروهای مولده‌اش به سرمایه‌داری روی آورده است، به‌دست می‌دهد. واقعیت سرمایه‌داری این‌ست که در آن نیروی کار هنگامی که هنوز به‌خدمت سرمایه در نیامده است، «آزاد» و پراکنده است و از آن‌جا که هنوز وارد پروسه‌ی تولید نشده است، از بارآوری آن در تولید نمی‌تواند سخنی در میان باشد. اما هنگامی که کار معامله بر سر نیروی کار بین کارگر و سرمایه‌دار به پایان رسید و نیروی کار به سرمایه‌دار تعلق یافت،

یعنی هنگامی که دیگر نیروی کار به مثابه‌ی بخشی از سرمایه‌ی سرمایه‌دار (سرمایه‌ی متغیر) درآمد، کارگر وارد تولید می‌شود و می‌توان از بارآوری آن سخن گفت. در نتیجه بی‌هوده نیست که سرمایه‌دار به جای بارآوری کار از بارآوری شرایط کار و بارآوری سرمایه‌اش سخن می‌گوید.^۱ اکنون سرمایه‌دار ناگزیر است که هرچه بیش‌تر از سهم کار لازم در روزانه کار بکاهد تا سهم اضافه ارزش را افزایش دهد.

بنابراین اگرچه پیشرفت تکنولوژیک مولود شرایطی است که رابطه‌ی بین سرمایه و کار را تنظیم می‌کند، اما به صورت وارونه، به مثابه‌ی موتور و محرک اصلی افزایش ثروت مادی جلوه می‌کند. به عبارت دیگر، با پنهان شدن آن رابطه‌ی اجتماعی که محرک اصلی پیشرفت تکنولوژی در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، تکنولوژی به مثابه‌ی زمینه‌ای که می‌تواند موجد روابط اجتماعی تازه باشد، پذیرفته می‌شود. در نتیجه، هنگامی که محرک اصلی پیشرفت تکنولوژیک سرمایه‌دارانه در جامعه‌ای غایب باشد و رابطه‌ی اجتماعی دیگری — که پیشرفت تکنولوژیک ضروری را به مسئله‌ی انگیزه‌ای غیر از استثمار انسان از انسان ممکن می‌کند — جانشین آن نشده باشد، آن‌گاه پیشرفت تکنولوژیک به خودی خود به منزله‌ی معجزه‌ی سرمایه‌داری دیده می‌شود. پس اصلاً عجیب نیست که گرایش‌های مارکسیسم رسمی سابق، یک مرتبه طرف‌دار پروپاقرص بسط روابط سرمایه‌داری شده باشند: چه آن‌هایی که به مثابه‌ی مارکسیست «ارتدکس» می‌خواهند سوسیالیسم را بر پایه‌ی سطح پیشرفته‌ای از رشد نیروهای مولده بسازند و چه آن‌ها که اساساً از سوسیالیسم دست شسته‌اند و سرمایه‌داری را به مثابه‌ی معجزه‌گر تاریخ انسانی تازه کشف کرده‌اند. فرقی نمی‌کند.

^۱ «کارگران به مثابه‌ی شخصیت‌های مستقل افراد منفردی هستند که با ... سرمایه‌ی [ی واحدی] در ارتباط قرار می‌گیرند ولی با یکدیگر رابطه‌ای ندارند. هم‌کاری آنان تازه در پروسه‌ی کار آغاز می‌گردد، ولی در پروسه‌ی کار، آنان دیگر به خود تعلق ندارند. با ورود در روند کار آن‌ها در سرمایه مستحیل شده‌اند. به مثابه‌ی هم‌کاران و به عنوان عضو یک دستگاه فعال، آن‌ها فقط عبارت از نحوه‌ی وجودی سرمایه‌اند. بنابراین نیروی بارآوری که کارگر را به مثابه‌ی کارگر اجتماعی به وجود می‌آورد، نیروی بارآور سرمایه است. نیروی بارآور اجتماعی کار به محض آن که کارگران تحت شرایط مشخصی قرار گرفتند مجاناً تحول می‌یابد و سرمایه آن‌ها را تحت چنین شرایطی قرار می‌دهد. نظر به این که نیروی بارآور کار از طرفی برای سرمایه خرجی ندارد و از طرف دیگر، کارگر پیش از تعلق یافتن کارش به سرمایه این نیروی بارآور را به وجود نمی‌آورد، نیروی مزبور مانند نیروی بارآوری جلوه می‌کند، که گویا سرمایه طبعاً داراست و نیروی بارآوری است که به ذات سرمایه وابسته است.» (مارکس، کاپیتال جلد اول، ترجمه‌ی فارسی، ایرج اسکندری، ص ۳۱۶). «تقسیم کار مانوفاکتوری نه تنها نیروی بارآور اجتماعی کار را به جای کارگران، به نفع سرمایه‌داران توسعه می‌بخشد، بلکه آن‌را از راه ناقص کردن کارگر انفرادی عملی می‌سازد. وی شرایط جدیدی برای استیلای سرمایه بر کار به وجود می‌آورد. بنابراین اگر از طرفی تقسیم کار مانوفاکتوری مانند پیشرفت تاریخی و مرحله‌ی تحول ضروری در پروسه‌ی تکوین اقتصادی جامعه دیده می‌شود، از سوی دیگر وسیله‌ی متمدنانه و زیرکانه‌ی بهره‌کشی است.» (همان‌جا، ص ۳۴۳)

این طرز تلقی را می‌توان در نمونه‌ای که مارکس در نقش مدیریت ناشی از سرشت کار و قلب آن به‌عنوان نقش سرمایه به‌دست می‌دهد، با روشنی بیش‌تری دید. روشن است که کار جمعی تعدادی انسان، به نسبت نوع کار، شکل معینی از هم‌کاری و در نتیجه شکل معینی از رابطه بین آن‌ها را ایجاد می‌کند. به‌عبارت دیگر، شکل کار حکم می‌کند که چگونه پروسه‌ی کار اداره شود. این که امر پیش‌برد پروسه‌ی کار به چه شیوه‌ای صورت پذیرد، چیزی از ضرورت این مدیریت نمی‌کاهد. در نتیجه هم می‌توان پیش‌برد کار را به‌نحوی سازمان داد که بین جایگاه مدیریت و جایگاه کارکنان شکافی ایجاد نشود و هم می‌توان آن‌را به‌شیوه‌ای سازمان داد که اساساً منشأ حقیقی آن ناپدید شود و ضرورت خود را از ضرورت وجود مدیر استنتاج کند.

در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مادام که کارگر نیروی کار خود را به سرمایه‌دار نفروخته است، با کارگران دیگر وارد رابطه‌ای جمعی نمی‌شود؛ و زمانی که وارد این رابطه‌ی جمعی شد، ناگزیر است طبق نقشه‌ی سرمایه‌دار عمل کند. به‌نظر مارکس «هم‌کاری کارگران مزدور تنها در اثر وجود سرمایه‌ای است که آن‌ها را هم‌زمان به کار می‌گیرد. همبستگی وظایف آن‌ها و وحدت‌شان مانند یک هیأت جمعی مولد، در خارج از آن‌ها، در سرمایه‌داری قرار گرفته که آن‌ها را مجتمع نموده و متحد نگاه می‌دارد. بنابراین همبستگی کارها از لحاظ ذهنی مانند نقشه‌ی سرمایه‌دار و از جهت عملی مانند فرمان‌روایی سرمایه‌دار ... تلقی می‌شود.»^۱

حال اگر پروسه‌ی کار را به‌خودی‌خود و جدا از وجود سرمایه‌ای که زمینه‌ی فعلیت آن است مورد توجه قرار دهیم، می‌بینیم که نوع کار مسلماً نوعی معین از مدیریت را ایجاد می‌کند ولی اقتصاددان بورژوا «مدیریتی را که از ذات پروسه‌ی اجتماعی کار ناشی می‌شود با وظیفه‌ی مدیریتی که معلول خصلت سرمایه‌داری است و در نتیجه از تضاد آشتی‌ناپذیر این پروسه سرچشمه می‌گیرد، یکی می‌شمارد.»^۲

۳ - در میان مدعیان تحلیل علل فروپاشی جوامع نوع شوروی می‌توان از گروه دیگری نیز یاد کرد که ولو جریان اجتماعی وسیعی را نمایندگی نمی‌کند، اما با ایجاد اغتشاش فکری در حرکت چپ رادیکال، سهمی مخرب ایفا می‌کند. این گروه عمدتاً مرکب از روشنفکرانی است که سابقاً وابسته‌ی گروه‌ها و جریان‌های مارکسیستی بوده‌اند و طی یک‌دوره به انتقاد چپ نو از مارکسیسم روسی، سوسیالیسم نوع شوروی و تئوری مارکس روی آورده‌اند و اکنون در متن بحران تئوری انتقادی، دوباره به‌سوی شیوه‌ی تحلیل مارکسیسم رسمی بازگشت می‌کنند. در این‌جا اشاره‌ی من به روشنفکرانی نیست که خود را در موضع دفاع ایدئولوژیک

^۱ مارکس، کاپیتال جلد اول، ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۱۵.

^۲ همان‌جا.

از جوامع نوع شوروی قرار داده‌اند (به این پدیده به‌زودی خواهیم پرداخت)، بلکه کسانی است که تا اندک زمانی پیش‌تر، انتقاد از منطق زیربنا/روینا را تا سرحد ایده‌آلیسمی غیرقابل دفاع یا تا مرز تفسیری ولن‌گاران و دل‌بخواه پیش می‌بردند و اکنون ناگهان، در علل فروپاشی جوامع نوع شوروی هیچ چیز جز شکست اقتصادی پروژه‌ی «سوسیالیسم» نوع شوروی نمی‌بینند و آن‌قدر عقب می‌روند که از آن سوی بام به ورطه‌ی ژورنالیسمی سطحی‌نگر سقوط می‌کنند.

تأکید بر فقدان تحلیلی رادیکال از علل فروپاشی جوامع نوع شوروی، در عین حال تأکید بر ضرورت چنین تحلیلی برای چپ رادیکال و تئوری انتقادی نیز هست. به عبارت دیگر جریانی فکری و اجتماعی که هم‌چنان مدعی مبارزه در راه جامعه‌ای عاری از سلطه و استثمار است، نمی‌تواند از ارزیابی و نقد تلاش‌های تئوریک و پراتیکی که تحت این عنوان صورت گرفته‌اند و از توضیح علمی ناکافی آن‌ها شانه خالی کند.

امروز هر **برنامه‌ی سیاسی** که بخواهد خود را پشت عناوین تعریف نشده‌ای مثل مارکسیسم انقلابی، مارکسیسم اصیل، کمونیسم کارگری، تئوری انتقادی، تئوری انقلابی و غیره پنهان کند، نه می‌تواند به لحاظ تئوریک سهمی در نقد بن‌بست کنونی ادا کند و نه منشأ حرکت سیاسی واقعاً اجتماعی، طبقاتی و انقلابی خواهد بود. مادام که یک برنامه‌ی سیاسی نتوانسته است تفسیری را که از منطق تغییر اجتماعی دارد در نیروهای عینی و واقعاً موجود یا بالقوه موجود، در شرایط کنونی ساخت و بافت جامعه نشان دهد، مادام که نتوانسته است تعریف نسبتاً دقیقی از این نیروهای عینی به دست دهد، به نحوی که با محاسبه‌ی مرزهای مشخص آن‌ها بتوان سمت و سوی حرکت اجتماعی‌شان را تشخیص داد و بالاخره مادام که نتوانسته است به نحوی مؤثر جایگاه خود را به مثابه‌ی عنصر سوژکتیو در متن این حرکت عینی (و نه خارج از آن) توضیح دهد، هر ادعا نسبت به حرکت سیاسی در جهت جامعه‌ی سوسیالیستی، یا تبلیغاتی مزورانه است و یا پوششی است که نومیدانه لاعلاجی شکست سیاسی را پنهان می‌کند.

امروز سهل‌انگاری تئوریک با چنان مشکلات لاعلاجی روبروست که تنها به‌طور مضحکی می‌توان در برابر آن‌ها شانه بالا انداخت. سوسیالیستی که امروز در تعریف مفهوم طبقه‌ی اجتماعی خود را با توضیح جایگاه افراد در تولید خلاص می‌کند و مصداق واقعی این مفهوم را در بین کارگران جوامع کنونی اروپا تحقق یافته می‌یابد، نمی‌داند که جنبش ضدحکومتی در رومانی را انقلاب باشکوه کارگران بنامد یا توطئه‌ی بورژوازی؛ نمی‌داند کارگران هوادار **ایلی یسکو** رئیس جمهور رومانی را مدافعان انقلاب و سوسیالیسم تلقی کند یا چماق‌داران سرکوب‌گر انقلاب. چنین کسی نمی‌داند که آیا حرکت سندیکا‌های آلمان را برای افزایش دستمزد و کاهش ساعات کار، حرکتی سوسیالیستی بنامد یا توافق سندیکا‌های فنلاندی را برای کاهش

دستمزد. چنین کسی نمی‌داند که مرزهای طبقه‌ی کارگری که او جنبشش را جنبش سوسیالیستی تعریف می‌کند، از بیرون و از درون چگونه تعیین شده‌اند.

در چنین شرایطی، در حالی که بورژوازی پرمخترین حملات ایدئولوژیک خود را علیه سوسیالیسم و ایده‌ی رهایی پیروزمندانه پیش می‌برد، در حالی که مارکسیسم رسمی آخرین نفس‌هایش را می‌زند و چیزی جز شیر بی‌یال و دم و اشکمی از آن باقی نمانده، در حالی که مخالفان پر سروصدای چپ نو — آن‌ها که انتقاد چپ نو را انتقاد سوسیال دمکراتیک به مارکسیسم می‌نامیدند — حالا خود واقعاً به احزاب سوسیال دمکرات بدل شده و زبان چپ نو را با لهجه‌ی روسی حرف می‌زنند، در حالی که مدافعان جنجالی چپ نو، حالا خود به تحلیل روزنامه‌نگارانه از **وقایع** شوروی بازگشت کرده‌اند و بالاخره در حالی که بخشی از روشنفکران چپ^۲ علاج لاعلاجی سیاسی را در پسوندها و پیشوندهای کهنه یا تازه برای مارکسیسم و کمونیسم جستجو می‌کنند، چپ رادیکال با تلاش برای اثبات امکان یک تئوری انقلابی و کوشش در راه تدوین آن، وظیفه‌ی بسیار دشواری به‌عهده گرفته است.

۲

تهاجم ایدئولوژیک بورژوازی علیه سوسیالیسم در طیف چپ و در اردوگاه جریان‌هایی که خود را چپ می‌دانسته‌اند، واکنش‌های گوناگونی را برانگیخته است و پریشانی حاصل از این واکنش‌ها، راه‌یابی تئوریک و پراتیک را برای چپ رادیکال دشوارتر کرده است. اما پیش از آن که به انواع این واکنش‌ها و رابطه‌ی آن‌ها با یک‌دیگر بپردازیم، لازم است با دقت بیشتری این تهاجم ایدئولوژیک را مورد ملاحظه قرار دهیم. نکته‌ای که در بلبشوی تبلیغاتی حملات بورژوازی علیه سوسیالیسم ممکن است از دیده‌ها پنهان بماند این است که این تهاجم عمدتاً و با حجم و عمقی به‌مراتب بیش‌تر از گذشته جنبه‌ی ایدئولوژیک دارد و **نه تئوریک**. به‌عبارت دیگر، بورژوازی کم‌تر از گذشته نیروی خود را متوجه مبارزه با تئوری‌های انقلابی و به‌ویژه تئوری مارکس در قلمرو تئوری می‌کند. علت این تغییر در تقسیم نیرو و سنگین‌تر شدن کفه‌ی حملات بورژوازی در قلمرو ایدئولوژیک ناب را باید در این جستجو کرد که:

الف. بورژوازی هرگز نتوانسته است در قلمرو مبارزه‌ی تئوریک به پیروزی قطعی و مشخصی دست یابد و فقدان استدلال‌های قانع‌کننده، همواره بهترین متون «تئوریک» نویسندگان بورژوا را نهایتاً به دفاعیه‌ی ایدئولوژیکی از روابط سرمایه بدل کرده است. از طرف دیگر، هدف بورژوازی از مبارزه‌ی باصطلاح تئوریک با مارکسیسم، یا متأثرساختن قشر روشنفکرانی است که گرایش‌های ضدسرمایه‌داری دارند و یا گروه‌هایی

(عمدتاً جوانان و دانشجویان) است که از پتانسیل گرایش به چپ برخوردارند. در این صورت، تبدیل اسناد «تئوریک» ایدئولوگ‌های بورژوا علیه مارکسیسم به تبلیغاتی عوامانه علیه سوسیالیسم (که البته در قالب مظنن زبانی آکادمیک ریخته شده) باعث می‌شود که آن‌ها بُرد و بُرایی لازم و کافی را در تأمین هدف بورژوازی نداشته باشند. در مواردی نیز که حملات بورژوازی به دفاعیه‌های آشکارا ایدئولوژیک بدل نشده، معمولاً برانگیزاننده‌ی گرایش‌هایی بوده که گرچه از چپ رادیکال فاصله می‌گیرند، اما کماکان نگرش انتقادی خود را نسبت به سرمایه‌داری از زوایای مختلف، خواه از زاویه‌ی اعتراض به سرمایه‌داری به‌خاطر نابودکردن محیط زیست یا از جهت اعتراض به تأثیر بیگانه‌کننده و مسخ‌کننده‌ی این نظام، حفظ می‌کنند. این گرایش‌ها همچنان جنبه‌هایی از شیوه‌ی استدلال تئوری انقلابی و شالوده‌هایی از آن را در **تحلیل تئوریک خود** حفظ می‌کنند، به‌همین دلیل آن‌ها از **پتانسیلی** برخوردارند که در زمان تکان‌های اجتماعی شدید می‌تواند برانگیزاننده‌ی حرکت‌های اجتماعی چپ باشد و بیش‌تر به‌مثابه‌ی جریانی علیه نظم موجود سرمایه‌داری عمل می‌کند. در نتیجه، حمله‌ی تئوریک بورژوازی علیه تئوری‌های انقلابی همواره نتایج رضایت‌بخشی برای بورژوازی نداشته است.

ب. دقیقاً از آن‌رو که هدف بورژوازی از این حملات تئوریک متأثر ساختن روشنفکران و از آن‌جا تأثیر گذاشتن بر جریان‌هایی اجتماعی است که تحت نفوذ این روشنفکران عمل می‌کنند، بورژوازی امروز کم‌تر خود را نیازمند مبارزه در این میدان می‌بیند. شکست اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک جوامع نوع شوروی این امکان را فراهم آورده است که بورژوازی مستقیماً حرکت توده‌های وسیع را به‌لحاظ ایدئولوژیک و از طریق دستگاه‌های تبلیغاتی جهت بدهد و کم‌تر نیازمند راهبری مبارزه‌ی توده‌ها از مجرای روشنفکران باشد. امروز شرایطی پدید آمده است که روشنفکران یا عمدتاً دنباله‌روی توده‌ها شده‌اند و یا پرهیز از این دنباله‌روی را قاعدتاً به قیمت انزوا می‌توانند به‌دست آورند.

نمونه‌ی آشکار حالت اول وضع روشنفکرانی است که به بهانه‌ی مخالفت با سیادت و رهبری روشنفکران بر کارگران می‌خواهند سخن‌گوی حرکت روزمره‌ی کارگران باشند و در چندگانگی حرکت روزمره‌ی کارگران، گیج و مبهوت مانده‌اند و نمی‌دانند به‌دنبال کدام جریان روان شوند. اینان کسانی هستند که امر پیش‌برد سوسیالیستی و آگاهانه‌ی مبارزه را که جزء لایتجزای جنبش کارگری است، و دقیقاً به‌واسطه‌ی سوسیالیستی و آگاهانه بودنش می‌تواند نقش رهبری را **درون** جنبش کارگری ایفا کند، رها می‌کنند؛ امری که زمین تا آسمان با سیادت روشنفکران بر کارگران تفاوت دارد.

نمونه‌ی برجسته‌ی حالت دوم وضعیت روشنفکران آلمان شرقی است. کسانی که عمدتاً رهبری حرکت‌های اجتماعی و وسیع سال‌های ۸۹ و ۹۰ را برعهده داشتند (نویسندگان، شاعران، نقاشان، وکلا ...) و بخش غالب آن‌ها از نگرشی نقادانه نسبت به سرمایه‌داری برخوردار بودند، امروز شدیداً منزوی شده‌اند و آنچه برای‌شان از روزهای پرشور و هیجان تظاهرات عظیم لایپزیک و برلین برجای مانده این طعنه‌ی تلخ میلغان بورژوا در آلمان غربی است که: انقلاب فرزندان خود را می‌بلعد. کنایه‌ای که از هر نظر منظور بورژوازی را تأمین می‌کند: هم ناسپاسی‌اش را نسبت به «انقلابی» که میوه‌اش به دامن خود او افتاده است؛ هم چاپلوسی مزورانه‌اش را نسبت به این روشنفکران و هم کینه‌ی دیرینه‌اش را نسبت به انقلاب. زیرا بورژوازی حتی در اشاره به «انقلابات سودمند» هم نمی‌خواهد نادیده بگیرد که انقلاب کار خطرناکی است.

موج تهاجم ایدئولوژیک بورژوازی در برخورد به کرانه‌ی چپ یا کرانه‌ای که خود را زمانی چپ می‌نامیده است، با واکنش‌های گوناگونی روبرو می‌شود. اغلب جریان‌های سردمدار جوامع نوع شوروی و هواداران پروپاقرص سوسیالیسم شوروی و اردوگاه سوسیالیسم، هم‌چون ساحلی شنی در این موج تهاجم فرو می‌روند و تنها واکنش آن‌ها، احساس شرمندگی از گذشته‌ی «سوسیالیستی» خویش است. در عوض برخی از جریان‌ها و روشنفکرانی که بر غیر سوسیالیستی بودن مناسبات اجتماعی در شوروی همواره پافشاری داشته‌اند، از این پدیده به هراس افتاده و چاره‌ی خود را در واکنشی ایدئولوژیک یافته‌اند. به این ترتیب که دست‌کم به لحاظ زبانی که در مقابله با حمله‌ی بورژوازی به کار می‌گیرند، درصد جبران مافات‌اند و در «سوسیال امپریالیسم» شوروی، به تازگی رد و نشان‌هایی از سوسیالیسم کشف می‌کنند.

برخی دیگر، اساساً حساب خود را از همه‌ی روی داده‌های جهان جدا کرده‌اند و نسبت به آنچه رخ می‌دهد شانه بالا می‌اندازند و به نمایندگی از طرف طبقه‌ی کارگر، آن‌را مسائل «طبقات دیگر» تلقی می‌کنند.

تأثیر حمله‌ی ایدئولوژی بورژوازی بر آن دسته از روشنفکرانی که در سوسیالیسم شوروی و اردوگاه سوسیالیستی تردید کرده‌اند و دست‌کم پس از جنگ جهانی دوم روشی انتقادی در برابر این جوامع اختیار نموده‌اند، بیش‌تر نوعی **عقب‌نشینی ایدئولوژیک** است. اعضای این گروه که خود را در طیف چپ نو تعریف می‌کنند، اندک اندک از زبان و مفاهیم سوسیالیستی یا مارکسیستی فاصله می‌گیرند و به این ترتیب می‌کوشند خود را در برابر اتهام «عقب‌ماندگی» حراست کنند. به عبارت دیگر، در ادبیات این گروه اندک اندک واژه‌ها و تعابیری چون انقلاب، مبارزه‌ی انقلابی، طبقه، مبارزه‌ی طبقاتی، استثمار، پرولتاریا، بورژوازی، سوسیالیسم و کمونیسم ناپدید می‌شوند. مشکل ناروشنی مفاهیم، که البته مشکلی واقعی برای چپ انقلابی

و انتقادی است، بهانه‌ای موجه به دست این گروه می‌دهد و پرهیز از به کار بردن مفاهیمی چون طبقه یا مبارزه‌ی طبقاتی، آن‌هم به دلیل مشکلاتی که در حوزه‌ی اطلاق آن‌ها وجود دارد، به این گروه دو فایده می‌رساند. نخست این که از تیغ طعنه‌ی محیط روشنفکریِ «خیلی پیشرفته» در امان می‌مانند و مجبور نیستند نگاه‌های «تحقیرآمیز» انواع و اقسام روشنفکران «خیلی مدرن» را تحمل کنند و از سوی دیگر، با به کار بردن واژه‌ها و تعبیر دیگری به جای آن‌ها — که البته حوزه‌ی اطلاق آن‌ها به مراتب ناروشن‌تر است — خود را در «صف اول» حرکت فکری معاصر نگاه می‌دارند.

به نظر من، بزرگ‌ترین خطری که چپ رادیکال را دست‌کم در زمینه‌ی فعالیت تئوریکش تهدید می‌کند، دست‌شستن از فعالیت انتقادی از ترس هم‌راستا شدن با موج تهاجم ایدئولوژیک بورژوازی است. چپ رادیکال حتی یک لحظه هم نباید در تلاش خود برای تدوین یک تئوری انتقادی درباره‌ی جامعه، برای جستجوی راه‌ها و شیوه‌های سرنگونی وضع موجود، برای تدوین خطوط کلی یا حوزه‌ی مسائل جامعه‌ای عاری از سلطه، برای تحلیل و نقد تئوری مارکس، تحلیل و نقد جریان‌های گوناگون درون جنبش کارگری و انقلابی، نقد و تحلیل فرآیند شکل‌گیری جوامع نوع شوروی و علل فروپاشی آن‌ها از پای بنشیند.

چپ رادیکال باید در **نقد زمینه‌های امکان خود**، بورژوازی را به میدان مبارزه بکشد و با عقب راندن او در این میدان، یکی از راه‌های تهاجم ایدئولوژیکش را سد کند.